



سخنرانی ولایت و تسبیحات حضرت زهرا
حاج حسین خوش لہجہ

ولایت و تسبیحات حضرت زهرا

بسم الله الرحمن الرحيم

العبد المؤيد رسول المكرم أبو القاسم محمد. اللهم صلّ على محمد و آل محمد.

«إنا أنزلناه في ليلة القدر. و ما أدراك ما ليلة القدر. ليلة القدر خيرٌ من ألف شهر. تنزل الملائكة و الروح.»
ان شاء الله به امید خدا می خواهم پیرامون این آیه یک اندازهای صحبت کنم.

السلام عليك يا أبا عبد الله السلام عليكم و رحمة الله و بركاته. السلام على الحسين و على بن الحسين و

أهل بیت الحسین و أصحاب الحسین و رحمة الله
و برکاته.

مُغرض و نفهم! مُغرض می خواهد خیال خودش را
پیاده کند.

رفقای عزیز! یک چیزهایی است، این کارها اشتباه شده؛
اما آن اشتباه مانده، یا کسی اعتراض نکرده یا کسی که
آن اشتباه را در [بین] مردم رواج داده یا مُغرض بوده یا
نفهمیده است؛ ما یک مُغرض داریم و یک نفهم داریم.
باطن مُغرض، توی کله اش یک خیال هایی است [که]
آن فکر خودش را پیاده می کند؛ این را مُغرض می گویند.
نفهم چیزی را نمی فهمد.

ولایت بالاتر از سیادت است.

من خواهشمندم توجه بفرمایید! این مرسوم شده است که می گویند: این عید [یعنی عید غدیر]، عید سیدهاست. باباجان من! عزیزجان من! این چه حرفی است آخر تو می زنی [که] عید سیدهاست؟! من یک روایت برای شما می گویم [که] مبادا بگویید که خدای ناخواسته من می خواهم سیدها را کوچک کنم، من خودم این قدر کوچک هستم که اگر می توانستم خودم را بزرگ می کردم. من از شما می پرسم: اگر من سید نباشم بهشت می روم اما اگر سید شیعه نباشد جهنم می رود. خب سیادت بالاتر است یا ولایت؟ ولایت. پس این که می گویند عید سیدهاست، چرا این حرف را می زنید؟!

باباجان من! عزیزجان من! ما را از سیدها جدا می کنید!
چرا جدا می کنید؟! یا نمی فهمید یا مَغرض هستید! عید،
عید شیعه هاست!

کَرَوِیْن و لعنت به عمر و ابابکر. موسی و تجلی نور شیعه آخرالزمان به کوه سینا

مگر این کَرَوِیْن که بالای خانه خدا، بالای عرش
هستند، کارشان چیست؟ لعنت به اولی و دومی
می کنند؛ روایت داریم: اگر یکی از این ها از آسمان سر
درآورد؛ شاید تمام زمین از نورشان رُبس [یعنی ذوب]
بشود. این ها معلوم نیست [که] سید باشند.

نمی خواهیم همه روایت را بگویم، مگر آن هفتاد نفری

که در طور آمدند؟! در آن جا که محلی بود که این ها هفتاد نفر [از بنی اسرائیل] از هفتاد قبیله انتخاب شدند، آن جا [در طور] آمدند. نوری تجلی کرد، موسی غش کرد [و] هفتاد نفر هم مُردند. [این نور] کی بود؟ بعد از آن موسی سؤال کرد، خدایا! این نور خودت بود؟ گفت: لا! گفت: نور محمد و آل محمد بود؟ گفت: لا! گفت: نور چه کسی بود؟ گفت: نوری که از شیعه های آخرالزمان که دین شان را حفظ کردند! خب آن سید بود؟ نه. چرا سنگ جدایی می اندازی؟! چرا این حرف ها را می زنی؟!
دور زدن تمام خلقت روی ولایت، بالیدن شیعه ها به خود که علی (علیه السلام) دارید. قول امام رضا (علیه السلام) به برادرش زید النار

تمام خلقت روی ولایت دور می زند! ما باید سیدها را احترام کنیم. خدا حاج شیخ عباس را بیامرزد، هیچ وقت [کسی را] پایین دست خودش قرار نمی داد؛ اما محض پیغمبر (صلی الله علیه و آله) آن ها را احترام می کنیم. من یک روایت دیگر بگویم: مگر پسر نوح سید نیست؟! حالا که به حرف بابایش نمی رود، می گوید «اِنَّه لیس من اهلک.» من این روایت ها را می گویم [که] جلوی فضول ها را بگیرم! که آقایانی که شیعه هستند، به شیعیگی خودشان ببالند.

مگر این امام رضا (علیه السلام) نیست [که] به برادرش زید می گوید که گول این مردمان، [یعنی] بقال های مدینه را نخور! [که] به تو می گویند پدرت امام است،

برادرت امام است، آتش تو را می سوزاند؟! خدا جهنم را برای گنه کارها خلق کرده، بهشت را برای آن ها که فرمان خدا را می برند، خلق کرده. بفرما! این [زید] هم سید [است].

مگر ابو جهل و ابولهب عموی پیغمبر نیستند؟! چرا اهل آتش اند؟! چرا؟ ولایت ندارند! اصل ولایت است! قربان تان بروم، شیعه ها! به خودتان ببالید [که] علی (علیه السلام) دارید! خدا علی (علیه السلام) را از شما نگیرد. من یکی، دو تا روایت برای تان بگویم.

جریان پیامبر (صلی الله علیه و آله) و آن جنّ که بر او وارد شد.

یک روزی پیغمبر اکرم (صلی الله علیه و آله) نشسته بود، حضرت فرمود: یک جنّ وارد می شود نترسید؛ این کاری دارد. نشسته بودند، ایشان وارد شد، خدمت پیغمبر (صلی الله علیه و آله) آمد. سلام کرد [و] گفت: یا رسول الله! این ها به ما افضل شدند، زن ما را می زنند، بچه ما را می زنند. خیلی دارند ماها را اذیت می کنند. گفت: علی (علیه السلام) را بفرست [تا] این ها را اصلاح کند. اصلاح کرد. به امیرالمؤمنین (علیه السلام) فرمود: علی جان! بلند شو! ذوالفقار را بردار برو! هر کدام از این ها اسلام آوردند، آوردند. نیاوردند بزنی!

حضرت فرمود: بدرقه کنید، دنبال امیرالمؤمنین (علیه السلام) رفتند. دیدند زمین دهان باز کرد [و] آن جنّ

رفت، علی (علیه السلام) هم رفت. عمرو ابوبکر و منافقین خیلی خوشحال شدند؛ اما سلمان بنا کرد گریه کردن. گفت: یا رسول الله! جریان این است، گفت: عزیز من! علی (علیه السلام) می آید! علی (علیه السلام) لای زمین نمی ماند، زمین به اختیار علی (علیه السلام) است، چه می گویند؟! زمینی که بتواند علی (علیه السلام) را فشار بدهد که پس آن [زمین] قدرتش بیشتر از علی (علیه السلام) است. این ها را من می گویم، رسول الله (صلی الله علیه و آله) این را نگفت.

[رسول الله (صلی الله علیه و آله)] گفت: هرکس خبر پسر عمّم را به من بدهد، هر چه بخواهد به او می دهم. این سلمان؛ آن جا می رفت [و] یک چیزی می خورد، یک

نماز [ی] می خواند، خب بالأخره یک چند روزی گذشت، یک وقت [سلمان] دید زمین دهان باز کرد [و] امیرالمؤمنین علی (علیه السلام) دارد می آید، [سلمان] گفت: علی جان! قربانت بروم! من بروم این خبر را به پیغمبر (صلی الله علیه و آله) بدهم، بعد شما تشریف بیاورید. رفت و خبر داد و آمد.

پیامبر (صلی الله علیه و آله) هم نتوانست امیرالمؤمنین علی (علیه السلام) را معرفی کند.

یک روزی سلمان به پیغمبر (صلی الله علیه و آله) گفت: «الوعده وفاء!» باباجان من! عزیزجان من! اگر تو با خدا باشی، حرف هایت هم خدایی می شود؛ [سلمان]

می خواهد خدا را سیر کند، می خواهد علی (علیه السلام) را سیر کند، سیر می خواهد بکند. [سلمان] گفت: [یا محمد!] وقتی به معراج رفتی، خدا هزار حرف به تو زد، گفت: [این ها را] بگو. هزارتا [را] گفت: می خواهی بگو، می خواهی نگو. هزارتا را گفت: نگو.

حالا به آقا می گویی که پیغمبر (صلی الله علیه و آله) نتوانست امیرالمؤمنین (علیه السلام) را معرفی کند، بلند می شود، می رود و چپ چپ نگاه می کند و رویش را از من برمی گرداند! تو نفهمیدی! این روایت اثبات می کند که من درست می گویم؛ اما تو توی فکرش برو.

پیغمبر (صلی الله علیه و آله) داشت یک قدری فکر

می کرد، جبرئیل نازل شد: یا محمد! «سلمان مَدًّا اهل البيت»، یکی [از آن حرف ها] را بگو! پیغمبر (صلی الله علیه و آله) هم خیلی خوشحال شد! گفت: حالا دل سلمان هم خوش می شود، خیلی خوشحال شد. گفت: یا سلمان! آن یهودی را که در محل ما مُرده بود را می شناختی؟ گفت: آره. گفت: مُرده [است]، برو [در قبرستان] صدایش بزن. رفت به اجازه خدا صدایش زد، [یهودی] گفت: لیبیک! [و] آمد. [سلمان] گفت: چه خبر؟ گفت: بیا نشانت بدهم. آقا! یک جایی یهودی دارد، خدا می داند چقدر خوب [است]! [یهودی] گفت: سلمان! قرار شد که من اسلام بیاورم؛ اما از قوم و خویش هایم می ترسیدم؛ اما من علی (علیه السلام) را

دوست داشتم. هر روز توی راهش می ایستادم، یک سلام به او می کردم [و] می رفتم.

وقتی که من مُردم، آب و آتش، همه [جایم] غرق آتش [بود]، مرا آوردند [ملائکه] بو کردند، دیدند من مهر علی (علیه السلام) دارم. استغاثه کردند که یهودی مهر علی (علیه السلام) دارد. فوراً یک همچنین جایی به من دادند و غذایی هم مثل دنیا می آید، هر روز هم یک چیزی می آید آی (این قدر) خوب است! آن جا آدم دیگر کار هم نمی کند؛ ببین غذایش می آید [و آدم] راحت می شود. یا سلمان! دست از علی (علیه السلام) برندار! دست از علی (علیه السلام) برندار!

باز دوباره یک خبری داریم؛ یهودی دیگری بود، این باز دو مرتبه توی راه امیرالمؤمنین (علیه السلام) می ایستاد، می گفت: علی! دوستت دارم. این هم مُرد، می فرمایند: این را هم خدا یک قصری در جهنم به او داده [که] خدا می داند این چقدر خوب است! گفت: [این قصر را] به [خاطر] محبت امیرالمؤمنین (علیه السلام) به این [یهودی] داد. محبت امیرالمؤمنین (علیه السلام) این است!

خواب آن شخص راجع به جشن آسمانی‌ها

من امروز می خواستم خدمت‌تان عرض کنم که این آقای مهندس، خدای تبارک و تعالی یک بسیری به او

داده است، خودشان هم به من نگفتند؛ اما حاج آقا، اخوی ایشان به من گفته است؛ اما نگفته که بگو، من خودم می خواهم بگویم.

ایشان گفته است که من خواب دیدم که اموات همه جمع شده اند و یک جشنی گرفتند و خلاصه جشن خیلی معظم بود و من می دیدم که مثلاً فلانی که اسمش [را] نمی آورم [و] کارش یک قدری ناجور است، می گویند: این کارهایش ریا بوده. خیلی آدم خوبی بود، خیلی هم توی مردم جا افتاده بود [که] خیلی ضعیف است؛ اما [وقتی] پدرم را دیدم، دیدم [که] نه [در این جشن نیست]. این [شخص] خیلی سرحال است و در آن جشن شرکت می کرد، توی آن جشن شرکت می کرد و رفت،

می خواست پدر و مادرش را بیاورد؛ اما پدر و مادرش یک جایی بودند [که] یک قدری تاریک بود و ظلمت بود و توان ندارند، یک آدمی که حالا من می خواهم اسمش [را] بیاورم، [این آقای مهندس] می گفت: ایشان رسید و آن جا یک دفعه نورانی شد و بعد مثل این که این [آقا] اجازه داد که من پدر و مادرم را بر دم.

آنچه بین علماء راجع به تسبیحات حضرت زهرا (علیها السلام) مرسوم است.

بعد، از من سؤال کرد که آن ها این تسبیحات [را] یک عده شان، می گفتند: الله اکبر، یک عده شان هم می گفتند: الحمد لله، یک عده شان هم می گفتند:

سبحان الله. ایشان از من سؤال کرد که این تسبیحات اربعه که ما بعد از نماز می‌گوییم این چیست؟ گفتم وَاَلَا! این جورکه توی علماء و فقهاء این [طور] مرسوم است [که] می‌گویند: یک روزی خلاصه حضرت زهرا (علیها السلام) کلفتی خواست، کمکی خواست و جبرئیل نازل شد [و] گفت: بگوید: «الله أكبر، الحمد لله، سبحان الله!» این جور گفتند، این هست که نماز هم ثوابش هفتاد مطابق بیشتر می‌شود.

بعد ایشان یک پیغامی داده بود که گویا به نظرم ایشان کم من گذاشته است. گفتم: خب تو یک چیزی سؤال می‌کنی [و] ما هم یک چیزی جواب می‌دهیم، آیا به من گفتی عصاره این چیست؟ حالا عصاره اش چیست؟ اولاً

که این اموات از ما آگاه‌ترند؛ چون که من یک دفعه، من صدتا صلوات برای پدرم می‌فرستم، به روح انبیاء، به روح ائمه صلوات‌هایی می‌فرستم؛ به روح آن‌هایی که به اصطلاح خیر و خیرات ندارند صلوات می‌فرستم، آن‌ها هم خب دیگر مثل من هستند، فقیرند! بیچاره‌اند! برای آن‌ها که خیر و خیرات ندارند [صلوات می‌فرستم]؛ کاری نداریم.

جشن آسمانی‌ها جشن شکر ولایت است. علی (علیه السلام) عرشی است نه فرشی؛ یعنی خدا امیرالمؤمنین (علیه السلام) را به زمین نزول داد تا ما به تکامل برسیم.

بعد این‌ها جشنی که گرفته‌اند، جشن شکر ولایت است. چرا؟ امیرالمؤمنین (علیه السلام) به زمین نزول کرده است، حالا این‌ها به رحمت می‌رسند، به پاس احترامی که علی (علیه السلام) به زمین نزول کرده است. باباجان! علی (علیه السلام) زمینی نیست، چرا می‌گوید راه‌های آسمانی را بهتر بلدم؟! چه می‌گویید؟! علی (علیه السلام) عرشی است، علی (علیه السلام) فرشی نیست. خدای تبارک و تعالی ایشان را نزول داد که ما به تکامل برسیم.

خدا این اولی و دومی را لعنت کند [که] باعث شدند؛ چرا می‌گوید گناه اولین تا آخرین، تا حتی قابیل [که] زد هابیل را کشت، گردن این [عمر] است؟ این [قابیل] به

آن امر [اولی و دومی] راضی است! نگذاشتند [که مردم به تکامل برسند]. حالا این‌ها جشن می‌گیرند. [در] جشن [ی که] گرفتند، یک عده‌ای می‌گویند: الله اکبر، یک عده‌ای هم می‌گویند: الحمد لله که نور علی (علیه السلام) روی زمین آمد، یک عده‌ای هم می‌گویند: سبحان الله، خدا منزّه است؛ اما [آیا] این است؟ این هست، آن هم هست، [اما] یک چیز دیگر هم هست.

ابعاد داشتن سؤال. عقد امیرالمؤمنین (علیه السلام) و زهرای عزیز (علیها السلام) در عرش معلی. کار کردن روی کلام و سؤال کردن

منظور من این است: جناب آقای مهندس! قربانت

بروم، من تشکر از تو می‌کنم که می‌فهمی [که] من یک وقت کمّت می‌گذارم؛ قدر این را بدان! من نمی‌خواهم که این رفقا بگذارم خب یک سؤالی بکنند، من از شما هم تقاضا دارم سؤال کنید. من به قربان مهندس بروم سؤال می‌کند؛ ما نیامده‌ایم این جا که ما برای شما منبر برویم، من به دینم قسم! اگر پایم درد نمی‌کرد، از خجالت شما روی صندلی نمی‌نشستم.

دیشب، پریشب داشتم فکر می‌کردم، گفتم: آخر تو چطور رویت شد بروی؟! گفتم: خدایا! تو این پا درد را به من دادی [که] ما برویم روی صندلی بنشینیم؛ اگر نه من کی می‌رفتم جلوی شما روی صندلی بنشینم؟! مگر من آمده‌ام چیز یاد شما بدهم؟! ما آمده‌ایم این جا «لحمک

لحمی» یک چیز پیرسیم، یک چیز بگوئیم [و] یک چیز بشنویم، بین این آقای مهندس یک چیز سؤال کرده، بین ابعادش چقدر بالا رفته است!

آقا جان من! مهندس جان! می دانی چه چیزی است؟ آخرش این است: این تسبیحات اربعه از این جا بلند شده؛ آقا که شما باشید! آقا که شما باشید! عقد زهرای عزیز (علیها السلام) در عرش اتفاق افتاد؛ یعنی به دست پیغمبر اکرم (صلی الله علیه و آله) و ائمه طاهرین (علیهم السلام) و روح تمام انبیاء شرکت کردند؛ تمام انبیاء، من نظرم این است: این عقد انجام گرفت، جناب آقای مهندس! گوش بده! قربانت بروم، این جوابِ حرفت است؛ بین یک حرف سؤال کرده چقدر

ابعاد دارد! [از] حرف سؤال کنید، بی کار ننشینید؛ وقتی بروی توی حرف، سؤال کنید، من می فهمم توی این کار، دارید کار می کنید، آن وقت شما جزو ولایتی ها هستید، جزو آن ها هستید که در ولایت دارید کار می کنید.

آقای مهندس! قربانت بروم! فدایت بشوم! تو در آن کار [که] داری انجام وظیفه می کنی، توی ولایت هم [باید] کار کنی. آقای مهندس! قربانت بروم، آن جا در معدن کار می کنی، توی ولایت هم [باید] کار کنی؛ آن وقت شما در مسیر ولایت هستید. آقای مهندس! قربانت بروم، [وقتی] آن جا کار می کنی توی فکر هم باش، یک چیز هم سؤال کنی؛ یعنی توی ولایت کار کنی؛ بین آن جا

که داری کار می کنی، آن [کار را] از برای رزق زن و بچه ات می کنی، برای حفظ آبرویت می کنی، این را هم از برای ولایت می کنی. آن کار را داری می کنی، این کار را هم داری می کنی.

سلام الله کسی است که خدا به او سلام می رساند.

حالا، حالا این عقد انجام گرفت. حالا آمدند حضرت زهرا (علیها السلام) در یک موقعیتی به نظر همه آنها یک رشدی کرده و پیغمبر (صلی الله علیه و آله) هم همه اش تعریف کرده، جبرئیل نازل می شود: سلام من را خدمت زهرا (علیها السلام) برسان! بابا! زهرا (علیها السلام) سلام الله علیهاست! سلمان سلام الله علیه است! چرا به

بعضی‌ها سلام‌الله‌علیه می‌گویند؟! چه کسی سلام به آن‌ها رسانده که تو به او سلام‌الله‌علیه می‌گویی؟! تملق گو! چرا دروغ می‌گویی؟! چرا فکر نداری؟! سلام‌الله‌علیه کسی است که خدا [به او] سلام کند!

دل خوش کردن دیگران. کاری نکنیم که دیگران نسبت به ما عقده‌ای شوند. سلام کردن به دیگران

خب حالا این‌ها آمدند نمی‌دانم آن [یکی] شاید هزار شتر سرخ مو دارد، آن [دیگری] نمی‌دانم چه چیزی دارد! آن چه دارد! همه آن‌ها برای خواستگاری حضرت زهرا (علیها السلام) آمدند. پیغمبر (صلی الله علیه و آله) هم صلاح نیست افشا کند، بین هر کاری به وسیله [است]،

خدا وسیله ساز است. آقا جان من! قربان تان بروم، هر کاری می خواهید بکنید، با تفکر بکنید [و] مردم را از خودتان راضی کنید؛ نگذارید شاگردها از شما ناراضی باشند. اگر یک شاگردی ناراضی شد، یک قدری مهندسی ات را کنار بگذار [و از او احوال پرسی کن و بگو: آقا جان! چه حالی داری؟ چه جوری است؟ یک وقت می بینی او گرفتاری دارد، دستی به گل و گوشه این بمال. دوتا کلام با او حرف بزن، دلش خوش می شود.

برای خودتان یک چیزی درست نکنید که مردم عقده ای بشوند. حالا یارو سلام به تو نکرده، تو سلام بکن! چرا پیغمبر (صلی الله علیه و آله) به همه سلام می کرد؟ خب سلام بکن! چیزی نیست! اگر تو سلام

کردی، جخ [یعنی تازه] نُه تا حسنه بردی، آن که جواب [سلام را] می دهد یکی [یعنی یک حسنه می برد]، تجاری باش! اما می گوید: سلام به متکبر نده، متکبر تکبرش زیاد می شود، ببین چه جورگفته! اما آن بنده خدا که می آید [و] چیزی ندارد، یک سلام به او بکن، یک تواضع به او بکن، [تا] دوست امیرالمؤمنین (علیه السلام) دلش خوش می شود.

**همسر حضرت زهرا (علیها السلام). عصاره
تسبیحات حضرت فاطمه زهرا (علیها السلام)**

حالا پیغمبر (صلی الله علیه و آله) یک کاری می خواهد بکند این ها راضی باشند، پیغمبر (صلی الله علیه و آله)

فرمود که عقد زهرا (علیها السلام) با خداست، فوراً جبرئیل نازل شد: یا محمد! حق سلامت می‌رساند؛ من یک ستاره‌ای را از آسمان روانه زمین می‌کنم، این ستاره توی خانه هر کسی رفت، زهرا برای اوست. خب این‌ها حرف زدند و مردم قانع شدند و حالا خانه‌هایشان را دارند آب پاشی می‌کنند. عطر زدند، گلاب زدند، انفاق می‌کنند، خیلی ابعادی در این مدینه بلند شد. یک دفعه دیدند ستاره از آسمان نازل شد. آقا! ستاره توی خانه علی (علیه السلام) رفت.

آن‌هایی که خیلی چیز بودند، اهل مدینه یک چیز عظیمایی دیدند؛ این‌ها یک دفعه همه گفتند: الله اکبر! تمام مدینه الله اکبر شد، از عظمت این کاری که خب

غیر منتظره است دیگر، گفتند: الله أكبر. آقا جان! گوش بدهید بین من چه می‌گویم؟! آن‌هایی که خیلی امیرالمؤمنین (علیه السلام) را می‌خواستند، آن‌ها هم گفتند: الحمد لله، الحمد لله که این ستاره در خانه علی (علیه السلام) رفت. سماواتی‌ها [یعنی آسمانی‌ها] هم گفتند: سبحان الله، منزه است خدا با این کاری که کرد. همه این‌ها را راضی کرد [و] هیچ کس هم نمی‌تواند حرفی بزند. متوجه عرض بنده شدید؟! پس بنا شد که این‌ها که گفتند: الله أكبر، معنی تسبیحات اربعه این است. آقای فلانی! قربانت بروم! الله أكبر، آن‌ها هم که می‌خواستند این کار بشود، گفتند: الحمد لله [که] ما به مقصد رسیدیم [و] زهرا در خانه علی (علیه السلام)

می رود. سماواتی ها هم گفتند: سبحان الله! تسبیحات
اربعه یعنی این!

**نوژ علی نور یعنی نور علی (علیه السلام) و زهرا
(علیها السلام) با هم اتصال شد.**

مگر زهرا (علیها السلام) کمک می خواهد؟! اگر کمک
می خواهد [که] کمک افضل به زهراست؛ چرا ما
نمی فهمیم [و] هر حرفی از توی دهان مان در می آید؟!
خب نزن حالت نیست! بیا برو از اهلش بپرس! تمام
عالم در اختیار زهراست [و] امر زهرا (علیها السلام) را باید
اطاعت کند؛ مگر نبود یک نفّس کشید [و] گفت نفرین
می کنم، ستون ها همه از جا حرکت کردند؟! هنوز حرف

زده، حالا این آدم محتاج است که بیاید یک کمک به او بشود؟! این کمک نیست.

حالا از کجا می گویی؟! این که می گوید تو زهره فلک هستی، زیر خاک جای تو نیست؛ یعنی زهره سابقه دارد؛ یعنی زهره توی خانه علی (علیه السلام) آمد، توی خانه علی (علیه السلام) چه آمد؟ نور تمام خلقت توی خانه علی (علیه السلام) آمد. زهرا (علیها السلام) یعنی این! یعنی نور تمام خلقت زهراست [که] توی خانه علی (علیه السلام) آمد. خب حالا نور علی نورش چیست؟ قربانت بروم! نور علی نورش چیست؟ علی (علیه السلام) است. آن نور علی نور است! نور با نور اتصال شد! نور علی نور که می گویند این است! زهرا (علیها السلام) با علی (علیه

السلام) اتصال شدند. خب چه داری می گویی؟! چه کار داری می کنی؟!!

هرکس بخواهد ائمه (علیهم السلام) را ببیند باید مَحْرَم باشد. هر کسی خودش می خواهد که «اِنَّه لیس من اهلک» می شوی. باید روح شوید تا خدمت ائمه طاهرین (علیهم السلام) برسید.

حالا جناب آقای مهندس فرمودند که من این ها را می دیدم اما این ها تقریباً روی [یعنی چهره] این ها را نمی دیدم. روی این ها را هر کس بخواهد ببیند باید مَحْرَم باشد. قربان شما بروم، من نمی خواهم بگویم شما نامَحْرَم هستید، فهمیدید؟! شیعه مَحْرَم است؛ اما

یک کاری کردید، یک قدری نامحرم شدید. مگر امام صادق (علیه السلام) نمی گوید شیعه ها از ماست، از ماست؟! می گوید شیعه از ماست. من می ترسم جسارت کنم [که] یک وقت بد باشد؛ نمی گوید سیدها از ما هستند. آن ها [سیدها] که از آن ها [یعنی ائمه (علیهم السلام)] هستند، شیعه را می آورد [و] می گوید از ماست. حالا چطور می شود این جور می شود؟ باباجان! خودت «إِنَّه لیس من أهلک» می شوی؛ مگر پسر نوح پسر پیغمبر نیست؟! خب تا بود که بود، حالا تا آن طرف رفت، «إِنَّه لیس من أهلک» شد. من خودم «إِنَّه لیس من أهلک» می شوم.

این آیه ای که اول صحبت من «إِنَّمَا أَنْزَلْنَاهُ فِي لَيْلَةِ

القدر.» را خدمت تان عرض کردم؛ معنی اش این است: تو اگر می خواهی خدمت زهرا (علیها السلام) بروی، خدمت امام حسین (علیه السلام) بروی، خدمت ائمه (علیهم السلام) [بروی]، باید که روح بشوی! بین [می گوید] ملائکه و روح، یعنی روح القدس چیست؟ روح است [که] به روح می آید [یعنی نازل می شود]. تو هم باید روح به روح بشوی. خب چرا؟ چه جوری شده است [که] ما این جوری شدیم؟ گناه یک قدری ما را کنار زده، نافرمانی، ما را کنار زده، اگر نه جسماً تو همان هستی؛ باید روح بشوی!

خب حالا، چطور من روح بشوم؟ بین روح به روح می خورد، تو باید روح بشوی که خدمت حضرت زهرا

(علیها السلام) بررسی، روح بشوی که خدمت امام زمان (عج الله فرجه) بررسی، باید روح بشوی، ما هنوز جسم هستیم؛ مگر شما الآن این جا نخواییدی؟! یک دفعه مکه می روی، یک دفعه مثلاً مشهد می روی داری می روی، این روحت است [که] رفته، تو باید این جوری بشوی! جسمت را زمین بگذاری، جسم چیست [که] زمین بگذاری؟ تکبرت را زمین بگذاری، نخوت را زمین بگذاری، هوایت را زمین بگذاری، این چیزهایت را زمین بگذاری، آن وقت چه می شوی؟ وقتی روح شدی محرم می شوی؛ یعنی دیگر جسم نیستی؛ این محرمی ائمه (علیهم السلام) این جور است.

موقعی که امر حلال به شما حرام می شود.

اما محرمی من و شما و خانواده یک جور دیگر است. چه جور است؟ امروز می‌خواهم دو، سه تا حرف از حاج شیخ عباس بزنم، از خودم نزنم. ایشان می‌گفت که یک وقت کباب برگ، تو را مست می‌کند، کباب برگ که حلال است [اما] مستت می‌کند. می‌گفت: دخترت به تو حرام می‌شود، آبجی [یعنی خواهر] پسر شما به او حرام می‌شود. توجه بفرمایید! بابا! من نیامده‌ام [که] حرامی را حلال کنم یا حلالی را حرام کنم.

یک حرف بزنم بخدمت: این آقای حاج منتظری با ما رفیق بود، یک سی سال، چهل سال بود [که] قرائت قرآن داشت؛ ایشان گفت که ما یک دفعه، آن وقت قرائت هم اسم نویسی می‌کرد، گفت: یکی از این‌ها که

اسم نویسی کرده بود [و] ما [به] خانه شان رفتیم. ما دیدیم، به آن کُنْج اتاقش نگاه می کردیم، دیدیم یک چیزی می لولید. یک روز به او گفتم که بابا! این چیست؟ [حالا] همه رَحْل ها را هم گذاشته، قرآن ها را هم گذاشته، مردم هم نشسته اند. ایشان گفت که حاج آقا! راستی این پدرم است، بی احترامی کرده، بی ادبی کرد؛ یکی به او زدم [که] آدم بشود، حالا ما هم مثل همان یارو هستیم. بفرما!

حالا چرا [حلال حرام می شود]؟ آقا جان من! قربانت بروم، تو آن موقعی که دخترت را دیدی دخترت را می بینی؛ [اما] حالا بَزْگَش [یعنی آرایشش] را می بینی. آقا جان! تو آن موقع که آبجی ات [یعنی خواهرت] را

می بینی، خواهرت را می بینی؛ [اما] حالا بَزْکَش را می بینی، [پس] به تو حرام است، نباید نگاه کنی! حالا شما به تکامل رسیدی این حرف را هم شنیدی [و] نگاه نمی کنی. الآن این حرف را این شاء الله به امید خدا شنیدی، دیگر نگاه نمی کنی. چرا؟ چرا نگاه می کنی؟ حالا این آبجی [یعنی خواهر] ایشان شهوت این جوری اش کرد، تا حالا [آبجی اش] خواهرش بود، شما هم دخترت، خانم دخترت بود. حالا بَزْک کرد، حق نداری به او نگاه کنی؛ چون که آن موقع به بچجات نگاه می کردی، حالا به بَزْکَش نگاه می کنی.

شیطان و گمراه کردن بنی آدم

حالا ببین شیطان با ما چه کرد؟! قربانت بروم! مگر شیطان ولت (یعنی رهایت) می کند؟ [شیطان به خدا] گفته: «به عزت و جلالت قسم، تمام بنی آدم را گمراه می کنم مگر صالحین شان را!» حالا ببین با تو چه کرده است؟! درست شد؟!

حالا به تو گفته؛ یک آینه آن جا گذاشتی، فهمیدی؟! این ها [یعنی اقوامت] همه این جا نشسته اند، زن داداشت را می بینی، زن آن را می بینی، زن رفیقت را می بینی؛ همه این ها را توی آینه داری می بینی. آن جا سینما آوردی گذاشتی، آن جا تئاتر آوردی گذاشتی. خب اگر می خواهی، مرض نداری، توی آینه خودت را ببین، این چه چیزی است [که] حالا توی خانه هایشان

می‌گذارند؟! شیطان چه کار دارد می‌کند؟! خیلی آدم می‌خواهد از گیر شیطان در برود، مگر ما پناه به خدا ببریم، این جا [آینه را] گذاشته [و] همه آن‌ها را دارد می‌بیند. گفتم حالا الآن پا روی نفس خودمان گذاشتیم و نگاه هم نکردیم، حالا ببین چه چیزی [به تو] نشان می‌دهد، بفرما! این کارها چیست [که] ما می‌کنیم؟!

سیر دادن و به تکامل رساندن. دوازده امام، چهارده معصوم (علیهم السلام) خودشان سیر هستند. معراج رفتن پیامبر (صلی الله علیه و آله) و قدری فضائل امیرالمؤمنین علی (علیه السلام) را گفتن

چرا می‌گویند دین روی دوش سه عده است؟ عالم ربّانی،

دارای سخی، فقیر صابر. این سخاوت است [که] این [آئینه] را این جا گذاشتی؟! باباجان من! قربانت بروم، پول این آئینه را به یک بچه سید بده، به یکی که می خواهد دخترش را عقد کند، این جا گذاشتی این را چه کار کنی؟! خب سینما درست کردی! آن ها نشسته اند، آن ها همه پیدا هستند. تفکر این است! تا زمانی که این آینه هست، پایت گناه می نویسد. برو [این کار را] بکن! نوش جان! چرا؟

امام صادق (علیه السلام) آمد [جایی] تشریف ببرد، یک کسی یک دريچه ای داشت باز می کرد، [امام به او] گفت: چه می کنی؟ گفت: می خواهم خنک شوم. [امام] گفت: عزیز من! این را نگو، بگو این دريچه باز شود [که]

من نماز صبحم قضا نشود! تا زمانی که این دریچه هست، پای تو ثواب می نویسد. بفرما! اگر آن هست، این هم هست. متوجه شدید من چه گفتم؟! دین که نماز و روزه نیست.

یک اشخاص هایی را بسیر می دهند این ها را می خواهند به تکامل برسانند، کسانی که بسیر ندارند، دوازده امام، چهارده معصوم (علیه السلام) هستند. آن ها خودشان بسیر هستند؛ اما نه! اگر پیغمبر اکرم (صلی الله علیه و آله) بسیرکرد [و] به معراج رفت، خدا بسیرش داد [که] بیاید [و] تعریف علی (علیه السلام) را بکند! همین جور که ایشان آن بیست و دو سال نبوت کرد، آخرش [خدا به او] گفت: اگر علی (علیه السلام) را معرفی نکنی، خلاصه ناقص

است [و] کاری نکردی.

این معراج، پیغمبر (صلی الله علیه و آله) خیلی به معراج رفته، اصلاً جای این‌ها [دوازده امام، چهارده معصوم (علیهم السلام)] معراج است، چرا؟ از کجا می‌گویی؟ امام صادق (علیه السلام) می‌فرماید: ما هر هفته آن جا [یعنی عرش، یعنی معراج] می‌رویم، رسول الله (صلی الله علیه و آله) تشریف دارد، صحبت می‌کند [و] به علم ما افزوده می‌شود. معلوم می‌شود این‌ها همه‌اش به معراج می‌روند.

حالا چرا می‌گویند اگر کسی منکر این معراج باشد کافر است؟ [چون پیامبر (صلی الله علیه و آله)] رفته [که]

بیاید تعریف علی (علیه السلام) را بکنند! پیغمبر (صلی الله علیه و آله) چه کار کند؟ باباجان من! تعریف [امیرالمؤمنین علی (علیه السلام) را] نکرد، علی (علیه السلام) را طناب گردنش انداختند، زهرا (علیها السلام) را کشتند، باز هم درست نگفت، حالا باید به توسط معراج، [به] معراج برود [و] بیاید معراج را بگوید، باز یک قدری روپوش رویش بگذارد. متوجه عرض بنده شدید؟! اگر پیغمبر (صلی الله علیه و آله) معراج رفته، از برای این رفت که بیاید یک اندازه‌ای بتواند خلاصه یک قدری تعریف امیرالمؤمنین (علیه السلام) را بکند، منکرش را هم لعنت! دیگر پیغمبر (صلی الله علیه و آله) چه بگوید؟! چه کار درباره علی (علیه السلام) کند؟!

حالا معراج رفته [است]، حالا برگشته، [پیامبر (صلی الله علیه و آله)] بنا می کند یک قدری از فضائل امیرالمؤمنین (علیه السلام) را گفتن، به توسط چی؟ به توسط معراج! که دیگر مردم یک اندازه ای قبول کنند. گفت: چه دیدی؟ [پیامبر (صلی الله علیه و آله) گفت:] داشتیم می رفتیم، قطار شتری آمد، من صبر کردم، جبرئیل گفت: یا محمد! بیا از زیر قطار برویم. [پیامبر (صلی الله علیه و آله)] گفت: مگر [این قطار] بند نمی آید. [جبرئیل] گفت: نه، گفت: [بار این قطار شتر] چیست؟ گفت: این ها فضائل امیرالمؤمنین (علیه السلام) است، این ها همه کتاب است، ملائکه هفت طبقه آسمان، این ها را مطالعه می کنند. بابا! چند وقت

است [که این قطار دارد] می رود؟ [جبرئیل گفت:] هر ستاره‌ای سی هزار سال زده، سی هزار دفعه من این [ستاره] را دیده‌ام، آره تو بمیری! علی (علیه السلام) این جا [به دنیا] آمد! نمی دانم کعبه به دنیا آمد! چه داری می گویی؟! بابا! ما چه کار داریم می کنیم؟! ما چه چیزی می گوییم؟!

حالا [پیامبر (صلی الله علیه و آله)] آن جا رفته [در معراج] با خدا صحبت می کند؛ خدا به زبان علی (علیه السلام) با او صحبت می کند. حالا آمده [که] این ها را [به مردم] بگوید. منظور من این است، ببین آقای فلانی! منظور من این است: [که] این ها را بیاید [و به مردم] بگوید، پیغمبر (صلی الله علیه و آله) هم «وَحیُّ یُوحی»

[یعنی هر چه می گوید به او وحی شده] باید [مردم هم] حرفش را قبول کنند دیگر.

حالا [پیامبر (صلی الله علیه و آله) می گوید:] من آن جا رفتم، دیدم با زبان خدا، خدا به زبان علی (علیه السلام) با من صحبت می کند. [پرسیدم: خدایا!! خودت چی؟ خدا] می گفت: دیدم از علی (علیه السلام) خوشتر می آید، به زبان علی (علیه السلام) با تو صحبت کردم. حالا آن جا غذا آوردند، دست علی (علیه السلام) می آید با او [یعنی پیامبر (صلی الله علیه و آله)] چیز می خورد، تفحص کرد. روایت داریم، خدا رحمت کند ایشان را [یعنی حاج شیخ عباس] گفت: پرده ای بود، [پیامبر (صلی الله علیه و آله)] کنار زد، دید علی (علیه السلام)

آن جاست. [علی (علیه السلام)] با چه [چیزی] آن جا رفت؟ چه می گوئید؟! چه کار داریم می کنیم؟! چه داریم می گوئیم؟! [که] علی (علیه السلام) [به دنیا] آمد! شصت و چند سالش بود و مُرد و قبرش هم آن جاست! خب من سؤال کردم: پیغمبر (صلی الله علیه و آله) با بُراق [به معراج] رفت، ایشان [امیرالمؤمنین (علیه السلام)] با چه رفت؟! هان!

تمام وسیله ها به توسط امیرالمؤمنین علی (علیه السلام) است. اگر مهر علی (علیه السلام) نباشد، خلقت به درد نمی خورد. شناختن امیرالمؤمنین (علیه السلام) و جان فدایش کردن

با چی رفت؟ آقای مهندس! قربانت بروم، با چی رفت؟ تمام وسیله‌ها به توسط علی (علیه السلام) باید بشود، بُراق به توسط علی (علیه السلام) باید بشود، پیغمبر (صلی الله علیه و آله) به توسط علی (علیه السلام) باید به معراج برود، علی (علیه السلام) این است! به چه توسطی رفت؟ آن چه که توسط است به توسط علی (علیه السلام) باید بشود، آسمان خلقتش [به] توسط علی (علیه السلام) است، زمین خلقتش [به] توسط علی (علیه السلام) است، پس چرا می‌گویند معمار هستیم! تمام این خلقت که دارد زندگی می‌کند، باید علی (علیه السلام) به آن بدمد، اگر نه، تمام از کار می‌افتد، چرا؟ اگر مهر علی (علیه السلام) نباشد، خلقت به درد نمی‌خورد.

اگر آسمان، عرش، فرش، بهشت، محبت علی (علیه السلام) نداشته باشد، جهنم است. کجایی؟! مگر نمی گوید اگر مهر این نباشد می سوزانمت؟! بهشت باید مهر علی (علیه السلام) داشته باشد، فردوس باید مهر علی (علیه السلام) داشته باشد، جنّات باید مهر علی (علیه السلام) داشته باشد، مَلّاک باید مهر علی (علیه السلام) داشته باشد، آسمان ها باید مهر علی (علیه السلام) داشته باشند، زمین باید مهر علی (علیه السلام) داشته باشد، چه می گوئید؟! ما چه کار می کنیم؟! چه کسی علی (علیه السلام) را شناخت؟! پیغمبر (صلی الله علیه و آله) شناخت که جانش را فدایش کرد، زهرا (علیها السلام) شناخت که جانش را فدایش کرد، حسین

(علیه السلام) شناخت [که] جانش را فدایش کرد. تو چه کارمی کنی؟! آنها شناختند.

باید مطهر باشی و اسم امیرالمؤمنین (علیه السلام) را بر زبان بیاورید. آمدن پیامبر نزد حضرت زهرا (علیها السلام) و سراغ امیرالمؤمنین (علیه السلام) را نگرفتن

حالا برو یک جشن بگیر [و] علی علی کن! دست بزن!
یک پسری را بردار که برقصد، یک پول هم دهانش بگذار! خاک بر سرت بکنند با این ولایت! باباجان من!
عزیزجان من! من از دست آخوند چه کارکنم؟! از دست آخوند جگر من خون است! دارد می گوید که [پیامبر

(صلی الله علیه و آله) [آن جا [یعنی خانه حضرت زهرا (علیها السلام)] آمد، سراغ حضرت زهرا (علیها السلام) را نگرفت، پیغمبر (صلی الله علیه و آله) سراغ علی (علیه السلام) را نگرفت. بس که ناراحت شدم! دارم عوضی حرف می‌زنم! سراغ علی (علیه السلام) را نگرفت. [حضرت زهرا (علیها السلام) فرمود: [پدرجان! سراغش را نگرفتی؟! [گفت: [وضو نداشتم. آخوندِ خر! آخر «إِنَّمَا يُرِيدُ اللَّهُ لِيُذْهِبَ عَنْكُمُ الرِّجْسَ أَهْلَ بَيْتٍ وَيُطَهِّرَكُمْ تَطْهِيراً.» کجا می‌رود؟! پس تو به این آیه اعتقاد نداری؟! این‌ها تطهیر هستند. یقین [یعنی لابد پیامبر (صلی الله علیه و آله)] مثل من بود [که] برود وضو بگیرد! پیغمبر می‌خواهد بگوید اگر اسم علی (علیه

السلام) را [می خواهید] بیاورید، باید با وضو بیاورید،
صلوات بفرستید!

حالی تو دارد می کند [که] اگر اسم علی (علیه السلام) را
می خواهی بیاوری، چه جوری باید باشی؟ با وضو باشی!
خودت را تطهیر کنی. [تطهیر] یعنی چه؟ یعنی دنیا را
این طرف بریزی، هوا و هوس را این طرف بریزی، وضو
بگیری [و] بیایی. ما چه کار داریم می کنیم؟! ما چه
چیزی داریم می گوئیم؟! هی [یعنی همین طور] ولایتی
ولایتی روی خودمان گذاشتیم! فلانی ولایتی است! آره تو
بمیری! راست می گوید! مثل دکتر ولایتی هستیم! والا!
این ولایتی که من و تو داریم. خب حالا! تکلیف ما چه
چیزی است؟!

علی (علیه السلام) خواستن، امر علی (علیه السلام)
را اطاعت کردن است.

حالا تکلیف ما چیست؟ ما باید کوشش کنیم امر علی (علیه السلام) را اطاعت کنیم، ما باید کوشش کنیم امر امیرالمؤمنین (علیه السلام) را اطاعت کنیم، اگر امر امیرالمؤمنین (علیه السلام) را اطاعت کردی، معلوم می شود علی (علیه السلام) را می خواهی. من جناب آقای مهندس را می خواهم، خب به حرفش نیستم، یک کاغذ [به من] داده گفته این کار را بکن، این کار را بکن، من هم کاغذ را آن جا انداختم و می گویم من می آیم دور قبرت می گردم، این چه خواستنی است که ما می خواهیم؟! خب او به تو می گوید: باباجان! این همه

من حرف زدم، خب یکی از آن‌ها را عمل کن. چرا؟ به دل خواه دلمان داریم عمل می‌کنیم.

این آقا به اصطلاح مکه می‌رود، این آقا کربلا می‌رود، این آقا آن‌جا می‌رود، تو آخر چه پولی جمع کردی [و با آن به مکه یا کربلا می‌روی]؟! آیا امیرالمؤمنین (علیه السلام) از دست تو راضی است؟! آیا تو این پولی که جمع کردی [امر] او را اطاعت کردی؟! آیا به امر او هستی؟! آیا او از دست تو راضی است یا صدها دل مردم را خون کردی [و] چهارشاهی جمع کردی!؟

یک نفر است [که] یک سال، دو سالی است [که] با ما رفیق شده [است]، ایشان سوریه رفته. یک برادر دارد،

خدا می داند چقدر خوب است! از تدین [نمره اش] یک است، از آبروداری [نمره اش] یک است، از هر قسمتی بگویی، این جوان آدم خوبی است، جوان همچین کاملی است. این بنده خدا می خواست به اصطلاح پسرش را داماد کند، هیچ چیزی نداشت، این بابا خیلی ثروت داشت؛ یعنی از امسال، همین دو دفعه سوره رفته، یک دفعه هم عمره رفته، خب کجا می رود؟! کجا می رود؟! این مطابق دلش رفته است. این چه جوری می شود؟ می دانی چه جوری می شود؟! با همان سوره ای ها محشور می شود. آن سوره ای ها که آن دور [و بَر] می گردند [و] اطاعت ندارند، این هم اطاعت نکرده؛ او با همان سوره ای ها محشور می شود.

باباجان! تو می دانی آخر برادرت این جور است، می دانی این بچه بزرگ شده، می دانی این جور است، پول یک دفعه [زیارتت] را به این بده! من والا به قربان یک نفر بروم، من یک سؤال از او کردم، گفتم: خانه ات را این جوری کن. گفت: نه، این جوری می کنم، این جوری می کنم. نمی خواهم اسم بیاورم، آن قدر من خوشحال شدم! مگر پول خانه اش را آورد به من بدهد؟! خدا می داند من چقدر خوشحال شدم! دیدم فکر این، فکر است.

فقط امیرالمؤمنین علی (علیه السلام)، در نماز فکر نکرد. فکر حضرت زهرا (علیها السلام) نماز است!

بگذار من این روایت را بگویم، یک دفعه [دیگر] هم گفتم، بنا شد که این پیغمبر (صلی الله علیه و آله) یک قدری شتر آن جا آورد [و] واداشت [یعنی قرار داد]. بنا شد که هر کسی دو رکعت نماز بخواند که فکر نکند، یکی از این شترها را به او بدهد. گفت: من می گویم [و] افشا می کنم، به غیر از این است که نگویم. خب ابوبکر «لعنةُ الله [علیه]» بود، عمر «لعنةُ الله [علیه]» بود. این ها بودند؛ [یعنی] خالد، ولید، همه این ها بنا کردند [به] نماز خواندن.

به آن ها گفت: چهارتا، پنج تا [فکر کردید]، به هر کدام شان گفت فکر کردید. کسی که فکر نکرده بود. امیرالمؤمنین (علیه السلام) بود، همیشه برجسته بود.

[پیامبر (صلی الله علیه و آله)] گفت: علی جان! تو فکر نکردی. وقتی گفت، عناد آن‌ها هم بیشتر شد؛ اما خوب باید بگویند. حضرت زهرا (علیها السلام) آمد، گفت: زهرا جان! تو یک فکری کردی؛ فکر کردی اگر نمازت طی [یعنی تمام] شود، آن شتر چاق را برداری [که] به فقرا بیشتر برسد، تو هم فکر کردی.

تا گفت: فکر کردی؛ این‌ها به هم نگاه می‌کردند، جبرئیل نازل شد [و] گفت: یا رسول الله! فکر زهرا (علیها السلام) نماز است! ببین! فکر زهرا (علیها السلام) نماز است. آن نماز زهرا (علیها السلام) که یک الله اکبرش [را] خلقت می‌گوید، [جبرئیل] گفت فکرش این است. چرا؟ به فکر مردم است! ما چه کار داریم

می‌کنیم؟!

باباجان! عزیزجان من! [از] روایت و حدیث هر کدامش را، هر کدام [را که] دلت می‌خواهد عمل نکن! ما مثل آن یارو هستیم که بابایش مُرده، می‌گفت: این گربه میومیوکشِ بابا برای تو، آن اسب لگد زنِ بابا برای من. بفرما! این [هم] قسمت کردن [است]، ما این جور می‌هستیم، هر چیزی که میل مان است [را] می‌گوییم برای ما [باشد]، هر چیزی هم که میل ما نیست، می‌گوییم برای تو [باشد]. مثل همان یارو که بابایش مُرد.

جریانات حاج شیخ عباس و متقی راجع به زیر شلواری و سلمانی رفتن

من از رفقای عزیز خواهش می‌کنم یک وقت تند می‌شویم، کند می‌شویم. یک دو جمله من می‌خواهم [به شما] بگویم [که] ببینید حاج‌شیخ عباس، حالا با همه رفاقتش با ما چه جوری بود! یک روز من زیرشلواری پوشیده بودم، جای جاخالی ما گذاشته بودند [یعنی کادو بود]، خیلی راه راه بود، ما تا بیرون آمدیم، به ایشان [یعنی حاج‌شیخ عباس] برخوردیم، [به من] گفت: این چه چیزی است [که] پوشیدی؟! گفتم: آقا! این را جای جاخالی ما گذاشته بودند، من پوشیدم. گفت: جنده‌های شهر نو هم این‌ها را می‌پوشند. بفرما! خب این آقا، ما از جا در نرفتیم. گفتم: آقا! من نمی‌دانستم [که] آن‌ها هم می‌پوشند؛ وگرنه نمی‌پوشیدم. این یک.

دو: خب ما عقد بسته داشتیم دیگر، خب حالا ما دیگر عقل مان می رسید یا نمی رسید؟! من از اول صورتم را [با ماشین ریش تراشی با نمره] یک و نیم می زدم. من حالا منظور دارم که این حرف را می زنم. آقا که شما باشی! ما هم می رفتیم ارجمندی، ما یک شاگردی داشتیم، روبروی دکان ما [به] سلمانی رفت، آن جا رفت ما هم رفتیم، این صورتش را خیلی کوتاه کرد، ما هم کردیم.

من وقتی یک قدری [ریشم] کوتاه می شد، تا چند روز پیش ایشان [یعنی حاج شیخ عباس] نمی رفتم؛ می فهمیدم که این من را می توپد. و این یک-دفعه این [حاج شیخ عباس] به ما کار داشت، دنبال ما روانه کرد [یعنی فرستاد]، [نزدش] آمدم، گفت: دلم برایت تنگ

شده بود، می خواستم دوتا ماچ از تو بکنم، [اما] صورت تو به درد ما نمی خورد. حال من هستم با ایشان، نه که من را خیلی ایشان می خواست، حاج شیخ عباس گفت: چرا همچین کردی؟! گفتم: آقا! ما مهمان شاگردمان بودیم، آن جا رفت، من آن جا مهمان بودم. گفت: شاید مهمان شاگرد[ت] بودی، یک کار دیگر هم با تو می کرد. بفرما!

ما از خجالت مان یواش یواش از زیر کرسی بیرون آمدیم [که] برویم، این [حاج شیخ عباس] فهمید [که] من یک قدری ناراحت شدم! به قدریک ربع به غروب، آن جا آمده بود [دَم] مسجدِ روبروی خانه ما ایستاده بود، تا من سر کشیدم [که] ببینم این [حاج شیخ عباس] هست [یا

نه؟ که] بروم، صدایم زد [و] گفت: بیا [تو را] ببینم!
[وقتی] آمدم، گفت: من فهمیدم [که] یک قدری ناراحت
شدی! گفت: [آیا] بچه داری؟ گفتم: تازه خدا یک بچه
به ما داده است. گفت: می خواهی بسوزد؟ گفتم: نه آقا!
تا توان داشته باشم نمی گذارم. گفت: تا توان داشته
باشم حسین جان! می خواهم شما نسوزید.

متقی می خواهد ما را به جایی برساند.

قربان تان بروم! رفقا! من یک حرف بی حیاگری می زنم،
من را عفو کنید. به روح تمام انبیاء من مقصد ندارم، یک
وقت یک حرف هایی می زنم، دلم می خواهد شما رشد
کنید، دلم می خواهد ولایت را بشناسید، دلم می خواهد

زهرا (علیها السلام) را بشناسید، دلم می خواهد رشد کنید. اگر من یک حرفی که دارم می زنم، روی نفهمی ام می زنم [و] به شما جسارت می کنم، من می دانم نباید این حرف ها را بزنم؛ اما هر چه دارم دست و پا می زنم، دست و پایم این است که می خواهم شما را به یک جایی برسانم.

به روح تمام انبیاء، اگر شما در اعلی علین باشید، من این پایین [باشم] من خوشحال تر هستم. یک روز که دیگر نزدیک مُردنش [بود]، به من گفت: حسین! گفتم: بله! گفت: بیا! ما نشستیم، گفت: حسین جان! هفتاد سال داد کشیدم، چهارتا یا پنج تا، آن هم یک حدی درست است. می گفت: یک حدی، به آن راهی که رفته

[قسم] شاخص اش را، من را می گفت. ببین من می گویم؛ دارم می گویم شاخص اش را، من را می گفت، نمی خواهم بگویم من شاخص بودم، می خواستم بگویم [که] گوش به حرف من بدهید. گفت: بعد از هفتاد سال! آن وقت می گفت آن هم یک حدی، آن هم یک حدی، آن وقت بنا کرد گریه کردن، وقتی گریه هایش را یک قدری کرد؛ گفت: علی (علیه السلام) هم پنج نفر [داشت]. فهمیدی؟! یک عمری تبلیغ کرد. آدم را می شناخت.

یک روز به او گفتم: آقا! من دلم می خواهد یک بلندگو باشد [و] این حرف های شما را [همه] بشنوند، گفت: عقیده ات خوب نیست، سلیقه ات خوب نیست! چه

کسی حرف من را می شنود؟! چه کسی این حرف ها را می خواهد؟! چه کسی این حرف ها را الآن می پسندد؟! همه دارند با شما می سازند. [همین طور تملق می گویند] به حاج آقا! بلند شو، بشین! چه چیزی و مثل همان یارو منبری که گفتم، آقای مهندس هم تشریف داشتند، اصلاً [منبری] بهشت را به این [صاحب مجلس] داد، نمی دانم قبرش را هم [که] آرامگاه چیز بود، جَدَّت مکان کرد، خودش هم در بهشت آمد و پول را گرفت و رفت. آن ها هم دلشان خوش است [که] این راست می گوید. فهمیدی؟! حالا این جور شده [است].

متقی هم درد و هم دوا را می گوید. حرف زدن متقی در روز و شب چه حالی دارد!

اما من درد را می گویم، دوا را هم می گویم، متوجهید؟!
من درد را می گویم، دوا را هم می گویم. به روح قرآن،
من این قدر خلاصه شرمنده شما هستم! شما باور نکنید
من حالا دارم این جورى حرف می زنم. من به آقای
فلانی عرض کردم [و] یک اشاره کردم [و] گفتم: ما را
بردید و احترام کردید، آقای مهندس خیلی مرا احترام
کرد؛ اما وقتی شب [به] این جا آمدم، بنا کردم گریه
کردن، گفتم: خدایا! در قیامت آبروی من را پیش این ها
نریزی. این ها به خیال شان من ولایتی ام، خوب هستم،
دور ما آمدند، آخر این ها همه شان مقام دارند [و]
مهندس هستند، وقت شان قیمت دارد، کسانی این ها را
می پذیرند، رفقای این ها دارند، آمدند گول ولایت من را

خوردند. آخر که گریه کردم، دو شبانه روز گریه کردم. هر چه خوش به من گذشت، از دماغم درآمد.

آخر یادم افتاد: «و جعلنا من بین ایدیهم سداً و من خلفهم سداً». گفتم: خدایا! اگر من در محشر آبرو دارم که آبرو به من می دهی بده، اگر بخواهی آبروی من را بریزی [و] پرده را برداری، تو را به حق پنج تن، یک سدّ جلوی من بکش. آخر این آیه آمد [و] من را ساکت کرد؛ یک سدّ بکش [که] من این ها را نبینم. شما خیال نکنید که من می خواهم برای شما حرف بزنم [و] سخنرانی کنم [و] بگویم که من چیزی بلد هستم [و] چیزی می دانم. من شرم این [طوری] است، آخر این آیه «و جعلنا من بین ایدیهم سداً و من خلفهم سداً فأغشیناهم فهم

لا یبصرون» آمد [و من] راحت شدم، با خدا عهد کردم.
من دارم از شما واقع عذرخواهی می‌کنم؛ اما شما بدانید
حقیقت همین است که من دارم می‌گویم.

**خدا عطایی به شما کرده که حالا متوجه نیستید.
شما الآن رزق روح-تان ولایت شده است.**

خیلی مواظب باشید! خدا عطایی به شما کرده است که
حالا متوجه نیستید. مگر نیست که امام صادق (علیه
السلام) [به آن شخص] می‌گوید دورهم می‌نشینید [و]
حرف‌های ما را بزنید؟ می‌گوید: آره! می‌گوید: من به آن
مجلس غبطه می‌خورم! امام صادق (علیه السلام) به
چه غبطه می‌خورد؟ امام صادق (علیه السلام) به

فردوسش غبطه نمی خورد، چرا می گوید غبطه می خورد؟ دلش می خواهد بنشینیم [و] حرف این ها را بزنیم، [اما] نگذاشتند.

خدا عمر را لعنت کند! خدا ابوبکر را لعنت کند! خدا بنی عباس را لعنت کند! حالا امام صادق (علیه السلام) می گوید اگر چهار نفر [دوره هم] نشستند، ببین چقدر کار ما به کجا رسیده است که [می فرماید] من غبطه به آن می خورم که چهار نفر بنشینند [و] حرف های ما را بزنند! دنیا چه خبر است؟! ما چه کار داریم می کنیم؟! قدر بدانید! رفقای عزیز! قدر بدانید! شما الآن رزق روح تان ولایت شده، این را قدر بدانید. رزق روح شما ولایت شده، رزق روح شما هوا و هوس نشده، ببین دنیا چه خبر

است؟! آخر روح یک رزقی دارد، روح، رزقش ولایت است، جسم هم رزقش همین هاست که [ما] داریم می‌گوییم.

امیرالمؤمنین (علیه السلام) به ابوذر امر نکرد که حرف نزن. اگر این را به او گفت، می‌خواست ابوذر صدمه نبیند.

پریروز یکی از آیت‌الله‌ها این جا آمده بود، خیلی آن چیزش [یعنی مقام دنیاییش] بالاست. می‌خواستم ببینم که می‌رسم صحبت کنم؟ ایشان سؤال کرد که این ابوذر با همه این حرف‌ها که این قدر خوب بود، چرا تَمردِ [یعنی سرپیچی] حرفِ آقا امیرالمؤمنین (علیه

السلام) [را] کرد که امیرالمؤمنین {علیه} به او گفت:
حرف نزن! [اما ابوذر حرف] زد. بعد هم که تبعیدش
کردند، آن جا به او گفت که ابوذر! من به تو گفتم [که]
حرف نزن!

حالا این من را گیج کرده، سرگردان کرده [است]، فلانی
ایشان را آورده بود، من گیج شدم، سرگردان شدم که
ابوذری که [درباره اش] می گوید: آسمان به سر ابوذر
راستگوتر سایه نینداخته [است]؛ پیغمبر (صلی الله علیه
و آله) می گوید. این یعنی چه؟ گفتم: شما از من سؤال
می کنی یا صحبت می کنی؟ گفت که سؤال می کنم.

گفتم: عزیزجان من! اگر امیرالمؤمنین (علیه السلام) به

ابوذر گفت این حرف را نزن، می خواست ابوذر صدمه نخورد. این آقای فلانی هم تشریف داشت، گفتم می خواست صدمه نخورد [که گفت] این حرف را نزن، حتمی به او نگفت این حرف را نزن [یعنی امر نکرد]! امیرالمؤمنین (علیه السلام) می دید [که] اگر این حرف را بزند، خودش با بچه هایش، این ها را تبعید می کنند؛ به آن ها [صدمه] می زنند [و] تبعیدشان می کنند. امیرالمؤمنین (علیه السلام) می خواست این صدمه نخورد. مثل این که امیرالمؤمنین نمی خواهد شما [که] شیعه [او] هستی، صدمه بخوری، [جریان] این بود. گفت: خب چطور؟

تبعید ابوذر و زنده ماندن دخترش که روزی پیامبر

(صلی الله علیه و آله) جریان را به او گفت. جریان آن سال گرانی و مادر متقی

گفتم: یک روزی پیغمبر (صلی الله علیه و آله) گفت: ابوذر جان! تو را می خواند، غاصبی که، کسی که خلافت علی را غصب می کند، تو را می خواهد؛ خلاصه زر و زیور به تو می دهد، عسل به تو می دهد، روغن به تو می دهد، چیز به تو می دهد، تو همه را قبول نمی کنی؛ آن [غاصب] در دل یک عقده ای [نسبت به تو] می گیرد و خلاصه تبعیدت می کند به جایی که خیلی بدت بیاید.

اتفاقاً وقتی ابوذر را خواست، گفت: ابوذر! از کجا خیلی بدت می آید؟ گفت: از ریزه. گفت: از کجا خوشت می آید؟

گفت: از مدینه. گفت: [به] آن جا که بدت می آید تبعیت می کنم، به ربه تبعیدش کرد. حالا گفت که ابوذر جان! آن جا چنان فشار به تو می آورد [که] با علف بیابان سر می کنی، دخترت می میرد، زنت می میرد، چنین [و چنان] می شود و یک نفر [از] دخترهایت [زنده] می ماند.

حالا این ها چه کار می کردند؟! آدم آتش می گیرد! ما بی خودی چه چیزی می گوییم؟! ما که صدمه نخوردیم! این ها یک چیزی که برایشان می رسید، اگر [کسی] یک چیزی می داد، یک چیزی برایشان می رسید، این را به این بچه کوچک می دادند [که] بخورد، می گفتند این طاقتش خوب است. آن قدر بود که آن ها از

گرسنگی مُردند و آن بچه [ی] کوچک [زنده] ماند؛ [یعنی آن] دختر [زنده] ماند. آن ها هم مراعاتش را می کردند.

خدا ننه ما را پیامرزد! در آن سال گرانی، نان را قسمت می کردند. این-شاء الله آن سال ها را نبینید. به قرآن شکر کنید! آن وقت نان ها را قسمت می کردند؛ ننه ما بیچاره، سهمش را توی کاسه می انداخت، این جوروی یک قدری دست [به] دست می کرد، آن وقت یک نفر بود، [اسمش] اصغر بود، آن جا کسی را نداشت. توی خرابه می رفت [و] به او می داد، تا غروب گرسنگی می خورد [و] نان را به این می داد.

این ها هم همین کار را می کردند، به آن بچه [کوچک تر]

می دادند؛ بچه [زنده] ماند. [پیامبر گفت:] یا ابوذر! وقتی که آن جا مُردی، به دخترت بگو [که] یک چیزی رویت بیندازد [و] دخترت سر جاده برود بنشیند، کسی که خدا و پیغمبر و رسول و تمام این ها از او راضی هستند، سردار آن قافله است، به او بگوید، می آید پدرت را دفن می کند، پدرت را دفن می کند و این دختر [را] هم به جاه و جلال می رساند.

آقا! این [دختر] همان کار را کرد، دختر آن جا رفت، دید لشکری دارد می آید؛ سردار آن لشکر، مالک [اشترا] است که خدا و پیغمبر (صلی الله علیه و آله) همه [از او] راضی اند. آمد [و] کفنی به ایشان پوشاند که تمام قرآن به آن نصب بود، دختر را هم برد [و] به جاه و جلال

رساند.

گفتم جناب حضرت آیت الله! بین اگر این کار نمی شد، پس پیغمبر (صلی الله علیه و آله) دروغ گو بود. آقا بنا کرد گریه کردن، می خواهم به تو بگویم یک ده دقیقه ای گریه کرد، هی گریه کرد [و] پاک کرد. مطلب جا افتاد، گفتم اگر این است؛ پس چطور پیغمبر (صلی الله علیه و آله) این را گفته؟! خب پس پیغمبر (صلی الله علیه و آله) حرفش دروغ می شد، پس اگر این [کار را] کرده، مخالفت امیرالمؤمنین (علیه السلام) را نکرده! اگر امیرالمؤمنین (علیه السلام) به او گفته، قطعی به او نگفته است.

یا علی